

محسن مبلغ

خط

حدود



حدود پنج خط

مجموعه اشعار

۱۳۹۳ تا ۱۳۹۸

محسن مبلغ

عنوان/ حدود پنج خط

مؤلف / محسن مبلغ

طراح جلد/ رضا جینانی

نشر سایه ها

سال انتشار / ۲۰۲۰ میلادی - زمستان ۱۳۹۸

About Five Lines

Mobalegh / Mohsen

January 2020

Cover image designed by Reza Jinani

www.sayeha.org

استفاده از مطالب با ذکر منبع آزاد میباشد

فهرست

پیش می آمده پر از کلمات..... ۴	نهنگ آبی فریاد زد، کسی نشنید..... ۷۷
آن زمانی که نوح دوراندیش..... ۹	با خود که بگویی: او خودش هم میخواست. ۸۰
بوی سیگارها گرفته تنم..... ۱۳	و رفت سمت اتاقی که شکل خانه نبود..... ۸۴
در فکر او بودم که خوابم برد..... ۱۸	دل زدی تا تهوعی دیگر..... ۸۷
تمام دلهره را قورت میدهم هر شب..... ۲۵	عمیق می برُدم جای آرزوهایم..... ۹۳
خدای مخملی ام، کنار من لم داد..... ۲۶	فرار کرده از آن خانه و نفس تنگی..... ۹۷
بی هوا در خاطره جا ماندم و دیدم تو را..... ۳۲	شخصی از اجتماع بیرون شد..... ۱۰۰
صدای بوق عجیبی که هست توی سرم..... ۳۴	دیگر نمیگویم شبیه قصه ها برگرد..... ۱۰۴
مثل زاغی که خسته بود و پرید..... ۳۶	گیجم که تاریکی تر از دنیای ذهنم نیست..... ۱۰۸
سلام حضرت بابا، ببین خمیدن را..... ۳۹	من از قبل این روز را دیده بودم..... ۱۱۲
من عجیبم، غریب و نامعلوم..... ۴۱	عده ای آمدند جایت را..... ۱۱۶
یک جرغنه برای من بس بود..... ۵۰	مرا که بغض بغل کرده را کجا بیرم؟..... ۱۲۰
بار بستم که شروعی کنم از نو همه را..... ۵۴	تقصیر من بوده اگر شکل غم محض ام..... ۱۲۳
چایی ات روی نعلبکی میریخت..... ۵۷	یک ساعتی را گریه می خواهم..... ۱۲۶
در هیاهوی نگاه مردم ام..... ۶۱	میفهمم ات، راحت بگو، شرمتم نباید بود..... ۱۲۹
غمگینم و راه فراری هم از این غم نیست..... ۶۹	این تاس آخر است، بزن باد هرچه باد..... ۱۳۳
غریب زحمتم ای کردگار جانفرسا..... ۷۳	

یک

پیش می آمده پر از کلمات

قلمی بودم و دوات نبود

در شب یکهزار و چندم هم

عصبی بودم و صدات نبود

■

جانور میشوم که میدردم

این "خود"ی که اذیتم میکرد

وحی میشد غریزه ها بر من

رخنه ای در طبیعتم میکرد

-دست هایم گره به همدیگر
از دو دستی که بازوی من بود
زانویم را بغل گرفتم من
سر من روی زانوی من بود-
همه باهم سرم فرو میریخت
-کاش غم ها تناوبی بودند-
مثل دردی که در تنم می ماند
از عوارض که جانبی بودند

■

دست بردار از دعا وقتی
در وجودم وجود جن دارم
تو نبودی سرم که میترکید
گفته بودم که "میگرن" دارم

تو لباس سفید پوشیدی

توی رسمی ترین تپانی ها

من لباس سفید پوشیدم

مثل الباقی روانی ها

عَلت میخوردم از تمام تنم

از عذابی خزنده در جانم

خرد میشد و گیر می افتاد

قرص ها لابلای دندانم

■

بسته بودند روی صندلی ام

آزموده ترین متد باشم

بسته بودند دستهایم را

تا که تنها حریف خود باشم!

تو که می دانی از خودم دورم

تا که باشم به تو، به یکدیگر

گفته بودم کنارت آرامم

گفته بودم روانی ام من خرا!

■

چند مورفین؟ چند خواب آور؟

بر کسی که از آه سرشار است

جمع کن سوزن و سرنگت را!

درد من آدم است، جاندار است!

■

کاش از روز همکلامی مان

از مرام ات مرا خبر میبود

مُرده بودی شب حنابندان

توی دستم تفنگ اگر میبود!

عاقبت باورت رسید که من

مرد حرفم نه مرد وعده وعید

تو لباس سفید پوشیدی

در سیاهی ترین سیاه سفید

دو

آن زمانی که نوح دوراندیش
غرق طعنه "نجات" را می ساخت
عشق هم مثل خیلی از افراد
کَنگِری خورد و لَنگِری انداخت

چه نیازی به وحی مُنزل بود
ما که سمت تو هم نمیشد رفت
حیف تزیین دوزخ و جنت
حیف شش ساعتی که بیخود رفت

لحظه ای فرض کن توهم بود

هرچه تا حال یاورت بوده

ترس از تاول کف پاهات

مانع شک به باورت بوده!

خون دل بود آنچه میگفتم

-مُشتی از آتوهای آینده-

اعتمادم مقدمه ای بر

فصلی از ناروهای آینده

تکه سنگ اند بی صبوری که

سالها بعد بُتکده بشوند

مدتی با تو گفتگو دارند

بگذار از تو هم زده بشوند

زنده میسوزم از لب کبریت
-دست من توی دست پاکت بود-
سالها رفت تا که ثابت شد
باگ خلقت، روان پاک ات بود

تعارفی کردم و دلم گم شد
لابلای روابط موجود
اشتباه است لذت اظهار
بی تعارف؛ نباید عاشق بود!

در حیاتی به دست وحشی ها
بچه بودیم و جوجه ی تیغی!
ما آوردوز کرده ها بودیم
با وجود خدای تزریقی!

می‌بُرم تا مزاحمت نشود
بالب و شیشه و سرنگ خوشید
همه تان از یکی گوهر هستید
همه تان مثل هم غریبه کُش اید!

همه تان نردبان هم هستید
همه تان سدّ و جنس دیوار اید
"دل شکستن هنر نمی باشد"
همه تان دست بر هنر دارید!

نوح و موسی، مسیح و ابراهیم
مُرده بودند بین همه‌مان
هیچ چیزی ولی مشخص نیست
جز "همه تان" که میشود "همه مان"

سه

بوی سیگارها گرفته تنم
در فضا سیر میکند بدنم
گور خود کنده ام، پی کفن ام
لااقل "مردگی" تباهی نیست

کوچه خوابی سعادت‌م شده است
با سگی که رفاقت‌م شده است
من سیاه-مست عادت‌م شده است
رنگ بالاتر از سیاهی نیست!

ت*م هم نیست زانویم چاک است

یا وجودم کثیف یا پاک است

خون من الکل است، کنیاک است!

بی تفاوت به هرچه دوروبرم

تو چه میدانی از کجا بودم؟

قبل ازین چیزها چه ها بودم

من برای خودم خدا بودم!

اگر امروز گیج و دربدرم

■

من که تلویزیون نمیبینم

خانه ای واژگون نمیبینم

خبر از جنگ و خون نمیبینم

راستی حال بچه ها خوب است؟

سکس با دختر و پدرخوانده

زورگویی ریش فرمانده

از طبیعت بگو! کمی مانده؟

یا که یک مشت آهن و چوب است؟

■

مردمان مهربان تر از قبل اند؟

همگی بی صدا تر از قبل اند؟

یا که رامیده توی اصطبل اند؟!

بعد دوشیدن و نفهمیدن

از زمین و زمان طلبکاریم

بهترین نوع خلق را داریم

ما که یک مشت رأی و آماریم

زیر آمار خط فقریدن!

■

فکر، درگیر با تعجب ها
ذهن، زندانی تعصب ها
قلب ها، قلعه های میکروب ها
همه اما به ادعا شاهیم

کشتن دیگران برای بهشت
همه زیبا ولی عمیقا زشت
با سرنگش به روی خاک نوشت:
صلح بی قید و شرط میخواهیم

■

کاش بودم شبیه ماهی عید
هی فراموشکاری بی قید
من که افتاده ام درون صید
لااقل توی تُنگ خوش بودم

فربه از مال و در پی مکّه ست

صاحب دنگ و دسته و دگّه ست

لا اله الا هو الـسکّه ست!

(من ولی مست و گُنگ خوش بودم!)

■

همه گویند مسیرشان به خوشی ست

الکلی راهی غلط منّشی ست

(خودکشی بهتر از بقیه-کشی ست!)

گُّه توی قبل و بعد و حال اصلا

توی دنیای من تلاطم هاست

جا برای تمام مردم هاست

من جهانم همین توهّم هاست

من ولی مست...بیخیال اصلا

چهار

در فکر او بودم که خوابم برد
شبهای بی او اینچنین بگذشت
وقتی که دنبال خودم بودم
طفلی دلم! دنبال او میگشت

غمگین ترین احساس آن وقتیست
که روزهایت خط به خط رفته
دلتنگ او باشی و میفهمی
که چهره اش از خاطرت رفته

دیگر صدایش را نمی بینی

(تنها نماد دلخوشی هایت)

قبلا دلیل خنده هایت بود

حالا دلیل خودکشی هایت

در جستجوی راه حل هستی

یک راه چاره، راه یک درصد

دنبال یک راهی که برگردی

دنبال یک راهی که برگردد

از عالم و آدم بریدی و

ترجیح دادی قفل زندان را

له میکنی سیگار آخر را

له میکنی هر شب خیابان را

بیخوابی ام از روی عادت نیست

باور بکن لبریز از دردم!

وقتی کنار دیگری خواب است

حس میکنم تنهاترین مردم...

اینجا کسی من را نمیفهمد

(من دلکی خندان و غمگینم)

دنیای من غرق تناقض هاست

بیدارم و کابوس میبینم

پژمرده، پر پری، صدا، آوار

بی سرزمین، بی خانواده، من

یاری دهنده، زخم خورده، لات!

مغرور خودبین، صاف و ساده، من

تنها "شب" و "تو" میتواند که

دست مرا بر شعر وادارد

من زندگی ام روی تکرار است

این شعر هم تکرارها دارد

-در فکر او باشم و یا فکر

پول خرید داروی مامان؟-

این تخت، تنها تخت خالی نیست

صدها هیولا خفته زیر آن!

من خانه ام یک کمپ متروکه ست

ما را به چشم دیو میبینند!

من جزو نسلی ام که آدمها

ناخواسته همیشه غمگین اند

این جسم لاغر...فرصت محدود
در ذهنِ تخته،بیش جا که نیست
هرشب زِ هجومِ غصه میخندم!
غم های من یکی-دوتا که نیست

از بس صبوری کرده ام با درد
ایوب هم شاکیست از دستم
من بد نبودم،بد نخواهم بود!
قربانی اوضاع بد هستم

پهلوی به پهلوی میشوم تا صبح
میغلطم،اما خوابِ دیگر چیست؟!
مغزم شدید اصرار دارد که:

“ آن کس که باید بود،حالا نیست ”

چیزی که رفت از دست، حسرت شد

در حیرتم از کار این دنیا

بغضم گلویم را خفه کرده

من را بغل کن عابر تنها!

این روزها سرگیجگی دارم

در کودکی جا مانده چشمانم

توی سرم یک بمب فعال است

هر لحظه ممکن هست پایانم

دارد به جایی میرسد کارم

که حالت عادیم، سردردی ست

آنقدر مست از دود سیگارم

که حد شرعی هم به ت*مم نیست!

دست مرا محکم بگیر، آنقدر

محکم، که رگهایم برون ریزد

یا جان ناقابل دهم، یا که

جان مرا از نو برانگیزد

رویای زیبای تو رفت از یاد

از فکرها بیرون بیا محسن

تقصیر این شبهای بیمار است

لعنت به این بیخوابی مزمن

پنج

تمام دلهره را قورت میدهم هر شب
که خواب قسمت چشمان تار من بشود
چقدر گریه و خنده؟ چقدر سعی و تلاش؟
چقدر هزینه کنم؟! "من" دوباره "من" بشود؟

■

دلم برای خودم تنگ میشود گاهی
همان خودم که فراموش شد در این بلوا
نشانی از "من" سابق دگر نخواهد بود
اگر که آینه را زیر و رو کنم حتی

■

مرا مرور زمان، مردم ریا و فریب
و باختن، سفر و تجربه، عوض کرده ست
نمایشی شده دنیای وحشی ام، اما
امید دارم و این صحنه آخرین پرده ست

شش

خدای مخملی ام، کنار من لم داد
پُکی به سیگار و نخی به من هم داد

نشست تا که گریست، که دید خستگی ام
به حال زندگی ام، کنار زندگی ام

خدای من خسته ست، خدای من مُرده
شبيه خلقت ما شکست هم خورده

جلوتر ام ملکی "سپاس" می‌گیرد

ریجکت می‌کند و تماس می‌گیرد!

خدا بلند شد و به جنتش رو کرد

گلی بهشتی را لهید و بو کرد

تمام باغ بهشت شبیه متروکه ست

کسی نیامده است کسی نمی‌بوده ست

نگاه مانده به آن تنِ بلوری‌ها

نشسته اند "غلمان"، کنار "حوری"ها

خدا دو دستش را به چشم‌ها مالید

و فِسِ فِسی می‌کرد به باغ مار پلید

سری که چرخاندم جهنمی گُر کرد!

زبانہ زد آتش تن مرا پُر کرد

و فحش میدادم خدای غمگین را!

و درک میکردم عذاب سنگین را!

عذاب میدیدم و او فقط میدید

کمی ز چشمانش به روی من بارید

و فحش میدادم تمام خلقت را

چه پوچ خوش بودی تمام عمرت را!

و زندگی مرضی شبیه واریس است

(خدا چه بد کرده! خدا چه ابلیس است!)

خدا نمیدانست عذاب را نشناخت
و دیدم انسان را جهنمی میساخت

همیشه انسان بود که خالق درد است
و او به من میگفت: "خدا خودش مُرد است!"

همین بشر میداد مرا به فاک عظیم!
که کودکی بودم ز ترس نار و جحیم

بشر به من آموخت همه تعصب را
که کرد توی مخم "نه به تعجب" را

و بازی اش با دین، سیاستی بودار
نژاد را می‌کرد بهانه ی کشتار

و مرز می‌بست و تفنگ را آورد

نماد زیبایی، "پلنگ" را آورد!

به پول‌ها چسبید، به مرگ دست انداخت

خدا سلاحی را به دست مست انداخت

عذاب میدیدم، عذاب میبینم

گناه میکارم، عذاب میچینم

سرم پر از گیج است! سرم پر از داغ است!

بقای من فانی است، و مرگ قبراق است

خدا به گوشم گفت: "حیات در راه است!

کمی تحمل کن نجات در راه است!"

نجات و ناجی کو؟! چه قیمتی دارد

منی که میمیرم تفاوتی دارد؟

و گردشی کرد و به خاک خورد، همین

زمین به دور سرم، سرم به روی زمین

هفت

بی هوا در خاطره جا ماندم و دیدم تو را
اشک و خون قاطی شد و تا صبح باریدم تو را
پنجره وا شد، هوای تازه آمد در اتاق
صبح شد، از خستگی گریه خوابیدم تو را
در زمستان گیر افتادیم و دیر آمد بهار
وقتی آمد دیر بود و داشت می چیدم تو را
تا به خود برگشتم و... دیدم که تنها مانده ام
اشتباهی بود هر آنچه که فهمیدم تو را
در سفیدی لباس گم شدم آن روز نحس
در کفن کردم "دلم" را و "تو"... رقصیدم تو را
بارها هم تو و هم هر چیز را ول کرده ام
باز پس دادم خدا را، باز دزدیدم تو را

در وجودم بیشمار و بی نهایت درد بود
باز هرکس حال من پرسید، نالیدم "تو" را
تا که تنها خونرسانی را سر و سامان دهد
انتقامی بود از قلبم که بخشیدم تو را
کل دنیا با من و عشق درونم جنگ داشت
آبرویم رفته بود، اما نترسیدم تو را...
تو به روی قاتل من شرط بسته بودی و
من بدون اسلحه با عشق جنگیدم تو را
بین ما دریا و کوهستان و جنگل است و من
با وجود فاصله، هر روز میدیدم تو را!
همچنان مانند روز اولی در خاطر
بس که بین خاطراتت خوب پیچیدم تو را
یک معمّای هزاران وجه و مجهولی ولی
من پس از یک سال و اندی سخت سنجیدم تو را

هشت

صدای بوق عجیبی که هست توی سرم
اتاق خالی و بی نظم و آخرین اثرم
دوباره صبح شد و آه... دوباره بیکاری!
(بدون حوصله رفتم دو تکه نان بخرم)
شیم که روز شد و روز هم مطابق آن
که روز خوابم و شب از همیشه خسته ترم!
شبیه صندلی ام بس که روی صندلی ام!
تفاله است که میبارد از سر و کمرم
از آفتاب بدم آمده، دراکولام!
بدون شب و سیاهیش، معرض خطر
شده که شک کنم از بس که آدمی تنهام
به این که روی زمین من... من آخرین بشرم!

■

که ناگهان هوسی بی هوا زده به سرم
که آتشی بزخم خانه را و گهگاهی -
-ذغال را بفروشم به مردم نامرد
که خسته ام، که کم آورده آدم واهی...
تمام زندگی ما مگر که جز این است؟
(تولد و به امان خدا، سر راهی!)
که استخاره شده: " لَمْ يَشَاء ... " الی آخر
خدا! عزیز دل من! چرا نمیخواهی؟!
که زخم خوردم و ناله نکردم و ماندم
که سنگ خورده پر این کبوتر چاهی
که عشق دادم و دل... عاقبت همه رفتند
دوباره باز حسن ماند و حوض بی ماهی!
من از سکوت شمابیشتر نمیترسم!
ولم کنید مرا با دو کاغذ کاهی...

نه

مثل زاغی که خسته بود و پرید

من به خانه نمیرسم انگار

از دهانم ربوده تکه پنیر

روبه پر فریب و حیلت کار

واقعیت نبود دنیا مان

قصه ها توی گنجه ها گنبدید

ریزعلی در قطار بود و مُرد

بید مجنون به لیلی اش نرسید

بعد دوران عاشقی، سیگار...

این مریضی ز ترک عادت نیست

خانه بر دوش کوچه ها هستم

هیچ جا مثل خانه راحت نیست!

توی شهر بلوند و آبی ها

راه رفتی، اگر چه سختت بود!

بین دنیای رنگ های سفید

موی مشکیت رنگ بختت بود!

”مصطفی” درس خواند و ورزش کرد

در سه سالی که بود و حالا نیست

من بمانم در این بهشت برین(!)

چه بهشتی؟ دگر که بابا نیست...

ماهها، سال ها شدند و عجول
در پی مرگ، عمر بی تاب است
ساعتِ خوابِ خوابِ رفته ی من
تیک تیک اش به روی اعصاب است

در کنارم کسی نمی ماند
آخر قصه باز تنه ایم
شرط برگشتنم، حضور تو است
برنگردی دگر نمی آیم

سلام حضرت بابا، ببین خمیدن را
 میان سیلِ مصیبتِ نفس بُریدن را

هنوز سینه‌ی من درد دارد از داغ ات
 اگرچه دم نزنم از درون غمیدن را

هنوز فرض گرفتم که در مسافرتی!
 مگر که ساده کند بی تو زندگیدن را...!

مَلالِ دیگری ام نیست، غیر دوریِ تو
 که مثل یک سرطان می‌گُشد تپیدن را

نمانده ای که بینی مسافر ات برگشت!
نشد که جشن بگیری به هم رسیدن را...

تو قدرت کلمات دو بال من بوده
تو یاد دادی ام از جوگی پریدن را

تو ای ستاره ی شب تا سحرهمیشگی ام
چگونه هضم کنم بودنت ندیدن را؟

نمیشود که گذشت از تقاص نامردان
و از غریب و خودی طعنه ها شنیدن را

بخواب شاه قلمرو، خیالت آسوده!
که شیربچه ات آموخته دریدن را

یازده

من عجیبم، غریب و نامعلوم

روی موج تناقضِ مغزم

با وجود تمام باورها

منبع ناامیدی محض ام

من همان "یین و یانگ" معروفم

اغتشاشی ترین مخلوقات

اهل جبران و انتقام هر دو

ملک الموت یا که دست نجات

غیر بیخوابی و غم و حسرت
هیچ چی در شقیقه ی من نیست
"عشق" یا کاملاً و یا ابداً
فیلم هندی سلیقه ی من نیست!

دار دنیا به دور گردنم و
پشت سر هم فقط صدا باشد
"مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد"

تحت عنوان اکتسابی ها
فحش و مشمت و لگد که میخوردم
بارها گریه را فرو دادم
بارها له شدم و یا مُردم

بیخیالم به نسبت فامیل
زندگی را به نقشه ها دادم
کشور و پرچم و نژاد و کوفت!
من بدون شما هم آزادم!

شخص من حاصلی به تجربه است
در فضایی که حتم، ممکن نیست
من پر از شک به باور مطلق
نام من محسن است، مؤمن نیست!

بعد چندین شبِ پر از کابوس
مرگ را توی آینه دیدم
چون بیابان تَرک-تَرک خوردم
هی شکستم و باز خندیدم

میشکستم، ولی قوی بودم
میشکستم، ولی نمی مُردم
یاد من هست روی خونخواران
خون خفاش را که میخوردم!

هیچ چیزی نمیروود از دست
رفته از دست هرچه لازم بود
آمدی؟ خاک بر سرت اقبال!
دیر شد... آدمک که عازم بود

زندگی لحظه ای موقت بود
چند ثانیه خنده ی های پدر
یک وجب خانه قدر دورهمی
سفره ای شاد، پیش یکدیگر...

غیر از آن هرچه بود، مردن بود

بعد از آن هرچه هست جز غم نیست

من درونم جهنمی زنده ست

پس بهشتی برای من هم نیست!

این همه خون و مرگ و استثمار

پیش چشم وقیح دنیا بود

کاش از ابتدا نمی بودم

من کجایم شبیه دنیا بود؟!

دور و بر حلقه ی کلاغان و

در میان گله ای که آدم نیست

میگذارم قضاوتم بکنند

حرف مردم به یک وَر ام هم نیست!

همه حق برادری دارند
ولی از غصه ام جدا بودند
همه آنها که لب-دهن شده اند
وقت تنهایی ام کجا بودند؟

من که میرفتم از سر اجبار
(برخلاف کسی که عشقم بود)
همه اظهار فضل(!) میکردند
"غم" ولی عاقبت همان "غم" بود

غم که زورش زیادتر بود از
آیه ها و نماز و قرآن ها
ما که در را به درد میبستیم
غم که سر میکشید از ایوان ها

گرچه امید هم حقیقت داشت

غم ولی واقعیت دنیا است

نقشه هایت برای آینده

نقش بر ماسه های ساحل هاست

بوسه میگیرم از لب سیگار

توی یخچال، شیشه ی مستی

من فقط فکر میکنم به عدم

تو فقط فکر میکنی "هستی"

مرده را از گلوله باکی نیست

ترک کن لعنتی دوباره مرا!

من و تو باهمیم تا به ابد

در موازی ترین دنیاها

بخشی از سرنوشت من بودی
بخشی از شعر من همیشه تویی
گم شدم توی جنگلی تاریک
که در آن خاک و خار و ریشه تویی

دود را میدم به سینه ی خود
تا که مرهم به روی آه شود
لاشه ای زندگی به دست من است
که محال است رو به راه شود

تکه تکه شده عزیزانم
هرطرف در جهان پراکنده
له شدم زیر ضربه های درام
روی سولفاژهای بازنده

خسته ام، نیمه جان، خلاصم کن!

مست شلیک آخرین هستم!

هیچ چیزی نمیرود از دست

من خودم قَهَرَاترین هستم

دوازده

یک جرّقه برای من بس بود

بغض "داوود" و "سرزمین من"

و زدم زیر هرچه با گریه

گریه از حس "بی‌وطن" بودن

خط به خط آیه آیه قرآن را

گشتم و توی سوره‌ها بودیم

این همه در بدر شدن پس چیست؟

"وارثان زمین" که ما بودیم!

درد، عادت شده برای ما
غم نو روی کهنه میریزد
زندگی مثل خانه روی گسل
بعد غم‌لرزه‌ها نمی‌ریزد

رفقا مغزشان که شستیدند
همه رفتند سوی جنگ و جنون
همه جا گل و بلبل است اینجا!
(تف به اخبار و گوه به تلویزیون!)

=پا نهادی و جان که دادی و سر
عاقبت پیرو شهیدانی=
ناکجا رفتی و نصیب ات شد
داغ "مزدور" روی پیشانی

هی رفیق! از چه بی سر آمده ای

قلب مادر که منفجر شده است

تو خبر نیستی که با مرگت

کل هستی‌ش منزجر شده است

هم محلی سابق چابک

بیچه ی سادگی و معصومی

این جماعت نی اند فکر خدا

نه حرم ، این تویی که مظلومی!

نام ما مردم فرودست است

توی دنیای دستهای کثیف

غیر هنگام جنگ و کارگری

لقب ماست "مردمان ضعیف"

میزنی از جوانی و مستی
زنده می‌مانی از برای امید
پدرم خواست من کسی باشم
آرزومند ماند و مرد و ندید

یاد دارم که چند، بعد پدر
شب جشن تولد من بود
آنچه روی تولدم می‌ریخت
برف شادی نه، مثل بهمن بود

در دوراهی همیشه بیراهه‌ست
اشتباهی که عقل میخواندت
ماجرای را خلاصه می‌شد کرد:
"آنچه میکشت، زنده میراندت"

سیزده

بار بستم که شروعی کنم از نو همه را
تا فراموش کنم هجمه ی این همه را
جرم ناکرده و محکومیت بی پایان
مانده بودم چه کنم باقی این محکمه را
تا که شب راحت و آسوده بخوابم تا صبح
تا که کابوس نبینم، نکنم واهمه را

■

من که از دام و دم و دود نمیدانستم
چیزی از حکمت معبود نمیدانستم
با من ساده ی بی شایله و بی پیلله و خام
عشق، بازی بدی بود نمیدانستم
فکر کردم "دل و احساس" خودش سرمایه است
چیزی از "بهره" و از "سود" نمیدانستم

ماجرای من و تو تا به کجا خواهد رفت
آن که از عمق وجودش دوستت دارد، رفت
او و اموال فراوان، من و قلبم و خدا
باختم، آه... خداحافظ تو... باید رفت

■

میروم تا که نگویند طرف بی پا بود
باد با خود ببرد هرچه میان ما بود
راستی، من نگران تو و لبخند توام
خنده ی آخرت از بس که گلم، زیبا بود...
"تو مپندار که من غیر تو دلبر گیرم"
دلبر من! دل من با تو، ولی تنها بود

تو بگو "مشکل از او بود که اینطوری شد!"

نفی کن عشق مرا، ما که خدایی داریم!

نه به من میرسی آخر نه رسیدی، اما

من و تو مشترکاً سابقه جایی داریم

نیمه شب درد و دل و ماه و سکوت و سیگار

من و این پنجره ها خاطره هایی داریم

من به هر عشق پس از تجربه بدبین شده ام

آنقدر عقده دلم هست که سنگین شده ام

تو نبین این لب خندان و خبرهای خوشی

در دلم آتش و بیرون ولی آذین شده ام

حال من خوب... تو باور نکن اما ای دوست

به تو سوگند که بعد از تو چه غمگین شده ام

چهارده

چایی ات روی نعلبکی میریخت

باز هم توی فکر جا ماندی

من، شکر توی چای میریزم

توی لیوان طرح "نرماندی"

روی جلد مجله میبینی

آن که مثل من است چشمانش

چشم میبندم و به یاد تو ام

آن که بر من ببست چشمانش

ظرف میشوری، اشک میریزی

خانه ات تنگ، مثل سلول ات

بی اراده به یاد من هستی

"من" که میگرد شاد و شنگولت!

میروم خانه از سر کارم
سرفه ی خشک - تُف به بارش برف -

ساختیم آدمی، ولی برفی
عاشق هم... ولی فقط در حرف

آخر هفته، استراحت محض
نه به پارک و خرید و راه رفتن
من بدون تو خوش نمیگذرم
خوش نمیگذرانی، بدون من

خانه دارم، ذخیره ای مالی
که برای ادامه ام بس هست
خانه داری، و شوهری خرپول!
او که راه مرا به سمت تو بست

زندگی را ورق ورق کردم
تا فراموشی از تو هم باشد
رنده کردی پیاز تلخی را
تا که چشم تو نیز نم باشد

روی مبل ات لمیده ای، اما
خسته ای مثل کارگر معدن!
"مامانی، قصه ای برام بخون"
"دخترم، نه، الان برو... بعداً"

آه... از دست این غرور و طمع
موریانه هم از خود چوب است
روی صورت نقاب میگیریم
(چقدر زندگی مان خوب است)

نوه ی دختریم، شکل تو است

دیدنش بغض میدهد من را

پسر دختری شبیه من است

یاد می آوری همیشه مرا

خسته از خواب برمبیزم

درد پایم عصا به دستم داد

" قرص ناشتایی ام دوباره کجاست؟ "

[همسرم آب را به دستم داد]

پانزده

در هیاهوی نگاه مردم ام
یک قطار آهسته می آید که من...
روی کاغذ هی وصیت میکنم:
"نامه میخوانی ولی شاید که من..."

در هیاهوی عبور مردم ام
شایدم تنها توهم میزنم!

■

آخرین نخ، ده دقیقه پیش مُرد
(پاکت خالی سیگارم کجاست؟)
حیف "مرد" ام! کاش میشد گریه کرد
گریه بر هر درد بی درمان دواست
کاش میشد اشک را هدیه گرفت
کاش میشد اشک را هم هدیه کرد

(یک نفر نزدیک شد. نزدیک تر)

از مقابل رد شد و... پیشم نشست

من حواسم بود سمت ریل ها

نقشه ی پایان من آماده است...

من تمام عمر غرق زلزله ام!

هستی ام افتاده توی سیل ها

■

" - فکر میکردم قوی هستی رفیق!"

با صدای او به خود باز آمدم

(با منی؟ یا صحبتت با دیگری ست؟)

سمت او برگشتم و خیره شدم

" - با تو ام! جدی نگیر اوضاع را

رسم این نامردمان بازیگریست..."

■

طرز برخوردش صمیمی بود و رُک
شوک زبانم را به بند آورده بود
ظاهرش خالی ز حس در دسر
لحن صحبت کردنش بی پرده بود
تو... که... هستی...؟ (با تعلل گفتمش)
پاسخم را داد: "من؟ یک رهگذر."

■

آخرین باری که هم صحبت شدم
با کسی حتی، فراموشم شده
هیچکس با من کلامی گپ نزد
همکلامی را فراموشم شده
مردم اینجا پای همراهی نی اند
دست هاشان جملگی از جنس "رد"

■

"- زندگی سخت است، یا زجر آور است

گاهی از تار مویی باریکتر

گاهی از فرط فشار مشکلات

روزهایت میشود تاریکتر

من خودم این دوره را رد کرده ام

له شدم در زیر بار مشکلات

■

حالتت را خوب میفهمم، رفیق

درد دل کن، تا زمانی باقی است

میرسد از راه، آهسته قطار

مرگ، حدسی نیست، اتفاقی است!"

(خواستم با حرفها گریه کنم

مثل سوزن خوردن جسم انار)

■

رهگذر، تنهایی ام از حد گذشت
خسته از دنبال بازی با خود ام
خسته از روزهای تکراری و مفت
خسته از شب های صد ساله شدم
کوه دردم، در دلم آتشفشان
قلب مظلوم ولی چیزی نگفت...

■

رهگذر، من را به جرم بی وطن
سالهای سال زجرم داده اند
مایه از جان داده ام، اما چه سود
فحش و توهین جای اجرم داده اند
بچه بودم، بعد سیلی خوردنم
تازه فهمیدم که "افغانی" چه بود

■

رهگذر، آهی ندارم در بساط!

مادرم سنگِ کلیه دارد و...

قرص ها را نصفه نصفه میکند

تا که خرج کمتری بردارد و...!

روی سجاده زمین خورده پدر

باز هم با درد سرفه میکند

■

رهگذر، سیگار داری؟ دود کن...

عشق هم حال مرا بهتر نکرد

من زمانی یار و عشقی داشتم

عاشقش بودم... ولی باور نکرد

کاشتم عشق وُرا و در عوض

بی نهایت حسرتی برداشتم

■

رهگذر دنیا همین طوری شده
کم شده از شهر، روح مرد ها
زیر پایت را که خالی میکنند
فیلم میگیرند وقت دردها!
هی قضاوت...هی دورویی...هی ریا
بهر قدرت خ**مالی میکنند

■

من به هر راهی زدم بیراهه بود
کندم از خانه، به غربت دوختم
کل بارِ راه من یک کوله بود
غیر از آن با هرچه مانده، سوختم
راهی جایی برای زندگی
در نهایت مسکنم بیغوله بود

■

"- گوش کردم، تک تک حرف‌ها را
حق تو این نیست، مثل دیگران
زندگی اما عدالت وار نیست!
درد تو دردیست شخصی، بی گمان
جز خودت هرگز مگر کاری کند
بیش ازین حرفی بجز تکرار نیست!"

■

رهگذر رفت و دهانم خشک شد
مثل چشمانم که چندین سال پیش
تا که طرح خودکشی اجرا شود
جمع کردم هیکل بی جان خویش
این قطار اما نمی آید چرا؟
"- زندگی کن تا قطارت میرسد!"

شانزده

غمگینم و راه فراری هم از این غم نیست
قلبم ترک خورده‌ست اما هیچ مرهم نیست
دارم تنفّر از دوروها و خبرچی‌ها
نفرت از آدم‌ها و حیوان‌ها و هر چی‌ها!
از آفتاب یخ زده بر صورت خیسَم
از روح پژمرده درون حبسِ تندیس‌ام
از هر کلاس و درس و دانش‌های بیهوده
از جامعه، قانون و سیستم‌های آلوده

از دکتر و قرص و همین اکنون که بیمارم
از زندگی کردن و مردن هر دو بیزارم!
حالم شبیه حالتی غرق "مدام"ی هست
شکل تقاصی بی عمل، شکل جذامی هست
قرصی نمانده تا که سردردم را بمیراند
راهی نبوده خستگی ام را بپایاند!
با درد، با گریه خودم را شستشو دادم
بغضم گلویم را جرید اما فرو دادم
چندی حواسم پرت شد از پوچی دنیا
با عشق، با مستی و دود و عالم اغما
شعر سپیدم را سیاهی ها بغل کردند
کوباندنش، از نو بنایش را عمل کردند
گفتند: تاریک است، ناامید و بدبین است
حتی صدای خنده اش دلگیر و غمگین است
گفتند: سرخورده ست و افسرده، به حدی که...
گفتند: دنیا اینقدر بد نیست مرتیکه!

گفتند و دنیا‌های خود را خوب پالیدند
گفتند و ته‌امید‌ها را می‌شماریدند
اما من از چیزی که گفتم "واقعیت" بود
حتی تمام آرزوهایم حقیقت بود
من درد را با هر نفس هر لحظه سنجیدم
من فقر را در استخوان مادرم دیدم
افتادم و دیدم که رد می‌شد قطارم را
مادر! نبودی تا ببینی روزگارم را!
سردرد‌هایم، در‌سرها‌یم، سر‌اشی‌یم
دستان خالی‌تر چپانده داخل جیب‌یم
گاهی که دنیا تُف به سر تا پام می‌انداخت
یک خنده‌ی کوتاه تو روز مرا میساخت
بوسیدم آن چادر گُلی‌ات را که میپوشی
بوسیدمت از روی صفحه لمسی گوش‌ی
با آسفالت کوچ‌ه‌ها، در زیر مهتاب...
در روز مادر گریه کردم اشک و خونابه

دیری ست دورم داد و بیداد توهم هاست
شب تا طلوع صبح من برعکس مردم هاست
فاسد شدن از صد خزانِ داخل موزه
در انتظار یک بهار سی-چهل روزه
تا که ببینم دست های تو نمیلرزد
آنجاست که یک لحظه به یک عمر می ارزد
دارم به دنیا میروم! تو سایه ی سر باش
مامان من! یک چند ماهی منتظرتر باش

هفده

غریق زحمتم ای کردگار جانفرسا
مقدر است جهانت به خانمان سوزی
نشسته ای لب یک کهنه چرخ خاکیده
خودت برای خودت می بری و می دوزی!

دمای خانه کمی سردتر از امروز است
که منجمد شده احساس آدمی برفی
اگر بجای دو دگمه، دهان کمی می بود
نمیشدم پر از عقده های کم حرفی

گریم خنده برآیم کمی مکدر بود
و اشک طاقت من بود هرچه بیش، کم است
و کارگردان لبخند زد: ادامه بده!
اتاق، کلبه ی وحشت ترین سکانس غم است!

چپیده ام روی یک صندلی خاکیده
خدا کنار من آمد، که بود آینه ام
دوباره قرص مسکن، دوباره شربت خواب
نشست در دهنم برگه ی معاینه ام

به تخت ول شدم و التماس خواب شدم
و "هاینریش بل" غمگین را بغل کردم
به نقشه های سرم یا "عقاید دلفک"
به هر تراژدی از جان و دل عمل کردم

شمیم بودن یک عشق باورم شده بود
به دست های تهی داشتم که می بُردم
درست از بغلم بوی رفتنش آمد...
درست در وسط معرکه، زمین خوردم...

تمام همدم من قرص ماه شبها بود
و زوزه های سحرگاه، دور از مردم
ولو که نیّت آزار غیر در من نیست
جراحت از من و دستان شور از مردم!

و تخت خواب مکانی برای سگس نبود
و پلک های کبودم به ابر می ماندند
پدر که حرز دعا را به گردنم آویخت
اجنه های اتاقم نماز می خواندند!

پریدم از تب کابوس، بختکی میگفت:

"عزیز! هیچ... فقط غرق اضطرابی باز!

نگاه کن که شب ات از اتاق می بارد

تلاش کن که پس از خواب بد خوابی باز...!"

کنار میل، همان گوشه، سمت چپ، روح ام
لمبیده بود و دو چشمش همیشه گریان بود
محل زخم دو بال اش هنوز جاری بود
نفس کشیدن من میله های زندان بود

به پیشه ای که فقط ظلم حاکمیت داشت
همه رَوَندۀ و تنها درنده پابرجاست!
بِخُسب مغز من، افسرده ای ز بیگاری
بِخواب مردمکم، زندگی فقط رویاست...!

هجده

نهنگ آبی فریاد زد، کسی نشنید
میان همهمه ی کوسه ها و نرم تنان
نگاه کرد به دلفین چاپلوسی که...
نگاه کرد به تاریکی مقابل شان

کسی نمانده که فواره ای بیاندازد
خز و کثافت دریا به شانہ اش دارد
(درون آب کسی گریه را نمیبیند)
به قدر پهنه ی دریا همیشه میبارد

که خانواده ی او مُرد زیر کشتی نفت
کنار آدمیان، لحظه های غواصی
کمی مشابه شد با نهنگ قاتل شان
ترند شد " هشتگ#سوژه_های_عکاسی "

خزید سمت صدقهای پوچ بی احساس

که در بیاید از آن حس و حال تنهایی

نشست، بشکن زد، مست تا ابد رقصید!

نظاره کرد زفاف عروس دریایی!

ولی نه، زیبا نیست، او که اسب دریا نیست

نبودنش که دمی از کسی نمیکاهد

نهنگ قصه عمیقا دپ است، افسرده ست

نهنگ قصه ی ما را کسی نمیخواهد

به گوه خوریِ گروهیِ گربه ماهی ها

نظاره کرد به حس تنفیری پنهان!

به ماهی قزل آلا حسودی اش میشد

که بود تخم چپش روی تخم چشم جهان

همه شبیه همه، پولکی و طعمه نواز!

کسی ندیده هوار حریق بر امواج

کنار ساحل لختِ همایش "دی-جی"

صدای مرگ می آید غریق در امواج

نگاه کرد به مرغان منتظر بر آب

به لاکپشت که عمری خزیده در منزل

نگاه کرد، و لبخند گریه داری زد!

-نهنگِ آبیِ آخر نشست بر ساحل-

نوزده

با خود که بگویی: او خودش هم میخواست

یا فکر کنی: بدون من خوشبخت است!

گرچه به جدا شدن عجیب عادتت ام

سخت است برام این جدایی...سخت است

در خانه مان جای وجودت خالی ست

هم صحبتت من فقط اتاق است و منم!

می چرخد مثل واژه ای بی موقع

هرچند دقیقه نام تو در دهنم

من خشک ترین ساقه ی بی برگم و تو

آزادترین گلی که بار آمده ای

با دلهره ی سیاهیِ اکنونم

با تجربه ی قبل کنار آمده ای

از تو گله ای نیست، خیالت راحت

هرجا بروم خوب تو را میگویم

از خاصیت خنده ی بی مانندت

از خاطره ی خاطره ها میگویم

نمرود بزرگ آتشینم! تو چرا

همراه من و یخ زدنم لرزیدی؟

تنها تو، فقط تو بوده ای این مدت

با بغض گرفته در تنم لرزیدی

جذاب نبوده زندگی با هیچش
من از هیجان مرگ هم رد شده ام
از من چه توقعی نداری دیگر
وقتی که عوض شدی و من بد شده ام؟!

حیف است تمام این دو سال از من و تو
هر جور ببینی اش حسابش با توست!
آنجا چمدان و آنطرف هم دل من
هر طور بخواهی، انتخابش با توست!

هر درد دلی که بوده از مستی نیست
هر حرف نگفته از برم، می دانم
حق داری از خستگی ام خسته شوی!
من حوصله سر برم، خودم می دانم!

من در بدنم جنازه ای از روحم
بر لاشه ی مرد بی بدن گریه نکن!
ما آه و دَم ایم... من که عادت دارم
تقصیر تو نیست، عشق من! گریه نکن!

زنگاره به دیواره ی قلبم زده بود
حرف از منطق صحبت منسوخی بود
وقتی که تو کم آوردی، فهمیدم
تبعید تویی... مهاجرت شوخی بود!

بیست

و رفت سمت اتاقی که شکل خانه نبود

برای شادی ارواح، آستانه نبود

شبیبه قصه یک قهرمانِ نَفله شده

که عاشقانه ترین بود و عاشقانه نبود

نهیب زد: چه بلایی سر درخت آمد؟!

چه شد که باغ ترک خورد؟! ... عادلانه نبود

که آن زمان که دلم را به دست تان دادم

قرارمان که دم مرده شور خانه نبود...!

دو بال و یک نوک و آبی بی کران دادم

چقدر تلخ... در آخر مجالِ دانه نبود

دهان نبود که کاغذ شده ست جمجمه ام

که "دوست دارمت" م هام شاعرانه نبود

تمام دست من این است، رو بکن همه را!

که عشق بازی من با تو محرمانه نبود

چه بر سر همه چیزم...دگر چه فایده ای

جز این که دلخوشی ام حق ظالمانه نبود؟

چرا تمام زمستان زمان رفتن هاست؟

مگر برای جدایی زمان چانه نبود؟

تَرَقِّ... تَرَقِّ... شَتَّرَقْ... - قلب من! بمیری کاش!

تنفر من از اجماع بی بهانه نبود!

پسر دریده شد از بطن مادر بیمار

میان دلهره ها جای این ترانه نبود

ولی سحر شد و خورشید هم نمی آید

منی که حسرتکم خوابک شبانه نبود!

اگر میانه بدبختی ام خوشی می بود

محل جان شدنم خاور میانه نبود

"اگر که رنج نمی بود، مرگ وحشت بود"

"اگر که چوب نمی بود، موریانه نبود"

بیست و یک

دل زدی تا تهوعی دیگر
دل شدی در تنوعی دیگر
هاله ای بود دور فرق سرت
دست من بود و تو روی کمرت
طعنه شد حرفهای هر شبی ات
گریه و اشک های سر شبی ات
سقف خانه لحد شد و سنگید
زیر پایم زمین، زمان، لغزید
طفلکی بود ساده بچگی ام
بی هوای گرفته زندگی ام
آمدی، ساختی، ولم کردی
بی مرام، از چه با دلم کردی؟
درس میخواندم و دعا خواندی
بار بستم ولی تو جا ماندی

تو که نه، من ولی عقب ماندم
عقد کردی و من دعا خواندم...
بی صدا بودم و سکوتم مُرد
سجده و رکعت و قنوتم مُرد
همه ی هستی ام به یغما رفت
دین و دنیای من به یکجا رفت
حرف گفتم به هر در و دیوار
روز من شد شروع با سیگار
همّتی کو دوباره جان بشوم؟
نیّتی کو نمازخوان بشوم؟
به همان روزهای خوش راضی
پيله کردم به خاطره بازی
عاشقم، دشمنم، شبیخونم
من همینم، عجیب مجنونم
میشود با طلسم ها بروم
فکر تو باشم و هوا بروم

میشود مرده را... که من باشم

مرد افسرده را... که من باشم

میشود کوه بیستون بکنم

لیلیا! عقل را جنون بکنم

میشود هرچه را فدایت کرد

من، خودم، کفش را به پایت کرد

میشود تا شوی "تو"ی آخر

تا نگویی "قَبِلْتُ"ی آخر

میشود...ول کنید دستانش!

لعنتی! قند را نسابانش!

پُر کنم با چه آنچه کم شد را؟

من چکارش کنم دل خود را؟

نشکن از من غرور دیرینه

بشکن آن شمعدان و آیینه

نکش از دست های من دامن

تو بگو: "نه!" بقیه اش با من

من کماکان به تو وفادارم
من ندارم، ولی "خدا" دارم...
رد نکن صرف فعل بودن را
تُف نکن خاطرات با من را
(اس ام اس ها! تماس هرشب را)
پاک کن از لبت رژ لب را!
بغض کردم ببین مرا دیگر!
سر آینده ام قمار آخر؟
دست خوش نازنین... له ام کردی
بله "گفتی و "بله" ام کردی
خاطرات من و تو رؤیا بود؟
آخر فیلم ها که زیبا بود...
بعد تو... من برای که جنگید...?
یک گلادیاتور بدون امید
یک پشیمانی بدون دلیل
پیرمردی جوان و قلب-ذلیل

قاب عکسی بدون تصویرم
من بدون تو زود میمیرم...
نقش "احساس" را نکن انکار
با تو ام نازنین! تو هم انگار
خانه را بی چراغ میخواهی
همسفر نه، الاغ میخواهی!
مشکل این است و حدس روحم نیست
دست تو توی دست "او" هم نیست!
او که آگاه ماجرامان نیست
با خبر از گذشته ها مان نیست
او که ناخواسته، رقیبم شد
باعث حالت عجیبم شد
او که از ناکجا به تو برخورد
بی دوئل، زندگی من را برد
او تو را بهر "تو" نمیخواهد
یکنفر مثل برده میخواهد

او فقط خواست "زن" بگیرد و بس

کامی از یک بدن بگیرد و بس

او فقط نان گرم میخواهد

آب دوشی ولرم میخواهد

او نمیفهمد از علاقه و سهم

در ازای تو پول داده! بفهم!

عشق من انتخاب تو این است؟

پس مبارک... دل تو باشد شاد

کاشکی عاقبت بخیر شوید

دست حق یار هردوتا تان باد

یکی از ما دوتا که حداقل

خوش بحالش شود، همین کافیهست

(گفته بودم که پیر میکنی ام)

این دعا مال سن و سالم نیست

بیست و دو

عمیق می بُردم جای آرزوهایم
به استخوان حقیقیم رحم کن دیگر!
شمرده ام همه ی گوسفندهایم را
خمار خوابم و آشفتگی ست در ساغر

خمار لحظه ی آغوش های نابلدم
که درک میشدم از "گریه حق هر مرد است"
که مست باشم و گوشی به دست بنویسم:
"فقط بمان و نرو، گرچه بودنت درد است!"

از این زمان گذشته که تا ابد حال است

از این توالی پرانزجار میترسم

به اعتماد بنفسم، به خنده ام منگر!

مرا به حال خودم جا نزار! "میترسم"

کمی برای همین "من" بجنگ لامصب!

کمی تو هم بده از دست آنچه داری را

از این گل "عَشَقَه" پی بگیر چندی روز

فرا بگیر مرام نگاهداری را

به دست و پا زدنم التفات داری که؟

خلاف میل مسیرم مسیل دنیا بود

من از نگاه خداوند و از تو افتادم

اگرچه باعث سبب و گناه، حوا بود

مقصرَم که تقاص تو را هوس کردم
که دل به معرفت دیگران نگاهی کرد
مقصرَم متصور شدم که با منطق
نمیشود که در احساس اشتباهی کرد

مقصرَم که گناهم منَ الازل بوده
که هیچ، غیر جوانیم را سَقَط کردم
بیبار برگه ی آزادی مرا سرباز
که مینویسم و امضا کنم: غلط کردم!

به قبل حادثه ی سبب هم که مینگرم
تو هم شبیه همه، زجر دیگری بودی
من از مخاطره ی مرگ هم گذر کردم
ولی تو مثل شبِ قبرِ کافری بودی!

پشاش روی همه عدل و قاعده قانون
یگانه راه تعالی حق، معامله است
به پیش درگه دیکتاتوری به نام خدا
دعای مادر من مثل رأی باطله است!

کسی برای نجات زمین نمی آید
به زیر بیرق خود مانده، هم قسم هستم
نه انتظار و امید به معجزی شاید
خودم دوباره برای خودم، خودم هستم

شمرده ام همه ی خاطرات زشتم را
و خوابهای نگون بخت جنگجو ها را
شمرده ام همه ی گوسفندهایم را
و قبر تک تک رؤیا و آرزوها را

بیست و سه

فرار کرده از آن خانه و نفس تنگی

فرار کرده از آن سفره ی همیشه شلوغ

ز دست تنگ پدر، غیرت برادرهاش

پناه برده به آغوش وعده های دروغ

- هزار بار غذا گرم شد! نمی آیی؟

(صدای جیغ و نفس های آخرین سنگر

و بوی خون کف فرش هزار شانه ی اصل

و بچه ای نگران در کنار خشم پدر)

مگر چقدر از این زندگی به او خندید؟

همیشه فاجعه در امتداد لبخندش

و شوهرش که فقط شیرِ خانگی بوده!

غریبه با کمک آهن کمر بندش

به پشت پنجره یاد عروسی اش افتاد

همان لباس که می شد در انتها کفن اش

بجای بوسه کمی رد مشت بر صورت

بجای قلب کمی زخم مانده در بدن اش

حریف هر شب و هر روز طعنه ها بوده

برای آبروی عشق بی هدف جنگید

دوباره دست دعا سمت آسمان می بُرد

چه فایده، که خدا فارسی نمی فهمید!

نه حس خوب پدر نه برادرش دیده
نه راه مدرسه را بی هراس پیموده
فقط وسیله ی ارضای شهوت و خشم است!
فقط شبِ جمعه، مردِ مهربان بوده!

-بگش تمام خوشی های کودکانه ی من!
که پشت گرم تو به شرع و عرف و قانون است
بکوب توی سرم! سایه ی سرم! همسر!
که زیر چادر من ضربه هات مدفون است

که یاد من نرود از حدودِ محدودم
که خانه ی پدرم نیست راست راه بروم!
چه فرق میکند این زندگی و یا دوزخ
بزن... مهم هم نیست بعد از این کجا بروم

بیست و چهار

شخصی از اجتماع بیرون شد

زیر خانه پر از سمندون شد

چشم دجال کاسه ی خون شد

همه چی خر تو خر عجیب و غریب

ماهی از آب دلزده شده بود

زندگی خارج از رده شده بود

داش آکل آدم بده شده بود

خنده ی واقعی؟! خوشی؟! چی؟ شیب؟! ■

با سکوت دهان بسته ی ما
در جهان به گه نشسته ی ما
خسته ام، خسته ای تو، خسته ی "ما"
حق مان خورده شد به صد ترفند

ماه روزه، به خیر و با برکت
کار سنگین و پول با منت
خاک-گچ کردن دوتا شرکت
(ما بکاریم و دیگران بخورند)

■

غُرْ غُرْ ریتمیک فنر در تخت
خنده بر درد مردم بدبخت
اره ی گُند روی قلب درخت
همه خوبیم.(پس بدی از کیست؟)

دل به ثروت همیشه مغلوب است
نامه ی عشق من توی جوب است
اس ام اس داد: حالتان خوب است؟
(حالم این روزا حال خوبی نیست)

■

جای خالی عشق حس می شد
پدرم زیر خط پیرس می شد
در جهانی که سگ نجس می شد
بی وفا باش ای دل احمق!

رد حد روی پشت ها مانده
یک نفر توی خواب جا مانده
از خودم هم فقط نما مانده
هق هق ام، اشک، گریه ی ناحق

■

داستانی عجیب و پند آموز
من تو را ترک میکنم هرروز
مثل سیگارِ نصفه نیمه سوز
هی دوباره...دوباره...صد باره

کاشکی داشت زخم مان مرهم
سنگ مفت و...ولی کیوتر هم؟
حالم از شعر میخورد بر هم!
شاعران فقیر بیچاره

بیست و پنج

دیگر نمیگویم شبیه قصه ها برگرد
رویات از آن خودت، خواب مرا برگرد!
این خاطراتت را بگیر و توی محبس کن
شیرین تویی ایلی تویی! باشد! ولی بس کن!
حتی نبودت "هست" شد، در این حوالی بود
وقتی که روی صندلی جای تو خالی بود
من پشت درب خانه ات در سایه ها مُردم...

زخمی شدم از طعنه های تیز مردم که...
فکر هم‌آغوشی تو با فرد سوم که...
جنگیدم از تو با دو دست خالی کوچک
جر میزدی مثل دبستانی ترین کودک!
در قسمت تو قسمتی بیهوده ام بانو!
من اشتباهی عاشق تو بوده ام بانو!
اینگونه شد تقدیر و من هم از قضا مُردم...

روح من آورده شد از آن نیش خندانت
دادی به یغمایم، به گایم بعد دستانت
حالم خراب است و تو توی حس و حال ات نیست
می خوابی و می زایی و عین خیال ات نیست!
امشب شب جمعه ست و تخت خواب تان چوبی ست
من بی حیایم! شوهرت اما زن خوبی ست!
با بوسه ات بر گردن او جا به جا مُردم...

از دست دادم هم تو، هم چند آشنایم را
بر گردن تو مینویسم خون بهایم را
لعنت به آن ایام زیبایی که بودی تو
من مرد بودم گرچه من را هم نمودی تو!
بیرونم از لمسیدن باقی اعضایت
دورهمی هایت کنار شوهری هایت!
دورت شلوغ است... آن طرف تر بیصدا مُردم...

کینه مرا پُر کرده و باور نمی خواهم
خوشبختی تو با کسی دیگر نمی خواهم!
آموختم بعد از تو راه سنگ بودن را
با خود، زمین، حتی خدا در جنگ بودن را
از این زمان نفرین من روی تو خواهد بود!
از دست خواهی داد هر چیزی که باید بود
حالا که من اینطور ناحق بارها مُردم!

از فندک و لیوان، کتاب باز ناخوانده
از تیک اعصابی که روی صورتم مانده
از خط بر پیشانی تازه جوانم نیز
از فکر پاره، حال خسته، قرص روی میز
از زندگی کردن میان مردم تزویر
عکس پدر، یک خط مشکلی گوشه ی تصویر...
من مُرده بودم؟ مُرده خواهم بود؟ یا مُردم؟

بیست و شش

گیجم که تاریکی تر از دنیای ذهنم نیست
وقتی تهش هیچ است این افکار پوچی چیست؟
می خوابم و می خیزم و می نوشم و... تکرار
می میرم و می دوشی و می دوشم و... تکرار
سگ میشوم، هاری که بر میل هدف دارم
خر میشوم، عشقی که بر آب و علف دارم

دنبال ماشین های کوچِه زخمیِ سنگم
با واقِ واقِ هم قطارانم هم آهنگم
در فلسفه ولگردی ام جذّاب و جالب بود
از دید دینداران خدا علّت و غالب بود
دانش مرا قربانی مسخ و تناسخ گفت
هر علم بر نفع خودش چیزی به پاسخ گفت
اطراف تو گیج اند و دنیایت که بدمست است
رو می کنی بر پاکتی که مثل تو خسته ست
تو خسته تر از گاو های توی اصطبل
در اجتماعی و ولی تنها تر از قبلی
در انزوای خود بیوسی بهتر از این است
معشوقه ی جن را ببوسی بهتر از این است!
از گفتگوی اسب ها و گربه ها سیری
یک روز خوبت میرسد، یک روز میمیری!
توله مگس ها دور مغزت می خرامیدند
یک گله مور از پنجه هایت پل تراشیدند

در حین این افکاری و پیک ات تهی می شد
میدانی آخر هیچ بود، هرکس گُهی می شد!
خون در وجودت منشأ اصل نجاست هاست
تا زندگی بازیچه ی دست سیاست هاست
گم میشوی لای طبیعت مثل یک حیوان
پایان تو پایان دنیا نیست ای انسان!
دنیا زمان را دایره کرده که جاوید است
انسان فقط بخشی از این ادوار پیچیده ست
قلاب ها را فکر شام و بامدادش نیست
ماهی خیالی داشته، شاید که یادش نیست!
حس میکنم سمّی که میریزند در مغزم
این چیزهایی که فقط چیزند در مغزم!
گل را بگش! اینجا فقط جای علف-هرز است
اینجا بیابان است، مرگ بی حد و مرز است
کودک نبودی تا ببینی رنگ هایش را
هرگز ندیدی مُعجزی، حتی خدایش را

سنگ صبوری نیست غیر عکس آئینه

راحت بکش زیر دعای صبح آدینه

سرکوب کن شک خودت را! این خود حق است

اینجا دهان را وانکن! فردا دهن لق است

این ها فقط یک قطره از دریای تاریک است

یک روز خوبت میرسد، آن روز نزدیک است

بیست و هفت

من از قبل این روز را دیده بودم
تپش های امید هم صاف می خورد
که "ما" -قبل تاریخ ها مُرده بودند
که آینده هم اولش "گاف" می خورد!

چه بازیگری ها که آموختیم و
چه آسوده خاطر فقط می دریدیم
که ما تربیت زاده بودیم و اهلی!
که گوساله بودیم و هی می چریدیم!

و درگیر احقاق خود گیر کردیم
پی فرق چیز مذکر- مؤنث
خدا را که کشتند زیر شکنجه
همه "مفسد الارض" ها شد مقدس!

که یک خواب راحت شود آرزویی
که شب را به امید فردا بمانی
که کابوس ها را نبینی ولیکن
توی خواب های هیولا بمانی

نشد آنچه باید، دقیقاً خلافتش
همان شد که گفتی دقیقاً بعید است
پی خانه را هرچه محکم بنا کن
که طوفان فردا شدیداً شدید است

دلت را لگدمال کردند و رفتند
مقرب شدی عاقبت مَرَد ماندی
نباید دهان باز می شد به شکوه
که در درد با درد همدرد ماندی

تراشیدنت، له شدی زیر چکش
که حیثیت تو نمادین بماند
که با قرص و مشروب و سیگار و تلخی
کمی روزگار تو شیرین بماند

نوشتند و گفتند و فریاد کردند
ندیدی ندادی نکردی نخواندی
به اجماع اشباح کوچیدی آخر
همه رفته بودند و تو رفته ماندی!

خودت سایه ای بود از احتمالات
که هر چیز راجع به خود را نمودی
کنار تن هر زنی خواب رفتی
به یاد زنِ قبلِ ازین ها که بودی!

به دنیا نباید تعمق نشان داد
به یک بچه آهو که شد شام گفتار
به یک خرمگس نیمه جان بر مگس کش
ازین ریزبینی کمی دست بردار!

بیست و هشت

عده ای آمدند جاییت را

پر کنند و شروع تازه شوند

فُرْمِشان فرق داشت، جا نشدند

■

چند روزی کنارمان ماندند

چند وعده کنارمان خوردند

خالی از حس شدند در پایان

روی مرز حصول اطمینان

دم در رفته، پا گشا نشدند

■

مثل سرباز در محاصره ها
نیمه لبخند توی پرتره ها
توی حمام، راز باکره ها
اولین کاشف مخاطره ها
در حصارِی شبیه آدم ها
مردم "عشق من" و "جانم" ها
غرق فریاد لابلای جمود
یک نفس راحتی فراهم بود
خفه بودم، ولی "هوا" نشدند

■

سنگ بودیم؛ اگر نه می مردیم
زیر ضربآبه های آهنگر
سوختن از برای آتش ها
اجتماع جماع و ریدن ها
گم شدن در توالتی عاصی
حرف سنگین و بغض سنگین تر

پشت میز مدیر جاکش ها

امتداد سگان دویدن ها

لطمه های شدید احساسی

اولین پُک، وینستون غمگین

هیچ موقع ز ما سوا نشدند

■

من همینم که تو نمیبینی

واقعا حسرتت نمی آید؟

این که دور و بر پُر از پوچت

بین تکرار تلخ و شیرینی

هیچکس مثل من، تو، ما نشدند...

■

سالمرگم همین مواقع بود

عین مرداد، بهمن و دی ماه

چند وقتی ست که جوانه زدم

مثل ققنوس زیر خاکستر

قله ی قاف! تلّ چوبی من!

دست تو دور و دست من کوتاه

خانّه ت آباد عشق ویرانگر!

من برای تو قید خانه زدم

آن نواهای سوزناکم پس

پیش درگاه کبریایی تو

مستجاب الدعای چرا نشدند؟

برف و هی برف و تا ابد هی برف

بی تفاوت، بدون حد، هی برف

دست ها توی جیب خوابیده

کله ها در کلاه رامیده

دل! خوشی با دودانگه پوسیده

حرف و هی حرف و تا ابد هی حرف

عاقبت هم عمل گرا نشدند

بیست و نه

مرا که بغض بغل کرده را کجا ببرم؟
در این هزارتوی خط خطی و طولانی
کدام کوچه؟ همان که همیشه بن بست است؟
کدام خانه؟ تو از بی کسی چه می دانی؟

تمام سال بسوزی همه زمستان را
که فرصتی بشود با بهار خوش باشی
شراره شعله بگیرد تمام جانت را
که توی رابطه ای بی قرار خوش باشی

بچرخ در جهت ساعت، ولی برعکس!
مگر چه می شود ای روزگار لاکردار؟!
ببر مرا به عقب تر، به قبل طعمه ی عشق
عقب عقب برو برگردم از مسیر فرار!

روا نبود که اینگونه از شجر افتاد
و سیب کالِ دلمِ تویِ دردسر افتاد
که من-که جذب تو بودم- فراموش ات شدم و
تو عمق جاذبه ات شهره در خیر افتاد

ببر مرا به عقب تر، به خواب عالم دُر
مگر حواله ی من غیر بار غم باشد
ببر درون رَحِمِ این جنینِ یاغی را
که بند ناف خودم دور گردنم باشد

مرا ببر به هر از گاه های طی الارض
که قبل فاجعه ها دور از محل باشم
که از تمام زمین خسته ام، تمامش کن!
که با سفینه ی خود راهی زحل باشم

فضای لایتناهی! سیاهچاله کجاست؟
که متهم به تحمّل و حمل "من" بودم!
میان سینه دلی بود قطعه قطعه شده
اگرچه سخت پوست یا که کرگدن بودم!

تمام عمر کسی همجوار غم بوده
که حال بر همه ی خنده هاش بدبین است
کسی که خانه به دوش است و کوله اش درد است
به هرکجا برود حال و حالتش این است

سی

تقصیر من بوده اگر شکل غم محض ام

سرباز بی تاثیرِ شطرنج لب مرز ام

صرعی به جانم میزند گاهی، نه از سرما

از فکرهای لعنتی و خشم می‌لرزم

من ساده ام اما همیشه راز خواهم ماند

با غربت و آوارگی هم‌ساز خواهم ماند

فرقی ندارد هرکجا هستم و با هر کس

من بچه ی پایین شهری باز خواهم ماند

چیزی میان سینه ام گر می‌کند، اما...
معشوقه ای دارم که دلخور می‌کند، اما...
هرگز نمی‌فهمد کسی که دائماً شاد است
خوشبخت بودن را تصور می‌کند، اما...

یک صفحه ی نازک میان شهر قیچی‌ها
بودیم پای تخته وقت گوش پیچی‌ها
من هرچه هستی داشتم با خود نیاوردم
دیگر مرا چیزی نمانده غیر "هیچ"ی‌ها

تنها، جدا، ماندیم و از سردرد می‌مُردیم
دیوانه تر بودیم و هر شب قرص می‌خوردیم
با مردم بی درد، درد دل نمی‌شد گفت
در خود فرو رفتیم و آنجا نیز افسردیم...

هر کس که خوبی کرد، منت تا ابد میداد
مردن به زنده ماندن ما حکم رد میداد
سرباز ضحاکِ رقیقان را که می دزدید
با پیک آنها را به بشار اسد میداد

تاریخ من خون است، اشک و بیقراری نیز
گلها لگد خوردند و مُردند و قناری نیز
بغضی هزاران ساله و خاری درون چشم
قربانی داعش، تعصب، انتحاری نیز

گم می‌کنم از کل دنیا رد پایم را
باید که باشی تا بفهمی دردهایم را
حتی الفبا هم برای حرف کافی نیست
از عمق چشمان ترم بشنو صدایم را

سی و یک

یک ساعتی را گریه می خواهم

باور بکن، من خسته ام دیگر

از خستگی ها ناله می کردم

از ناله کردن خسته ام دیگر

گاهی برای کودکی هایم

زانو بغل می گیرم و...گریه...

یا زندگی را باز می کردم

با هر قدم می میرم و...گریه...

دیگر برای غصه هم جا نیست

دیوارها نزدیک می آیند

اینجا پس از صد روز و اندی شب

صد روز بس تاریک می آیند

دنیا چرا بازیش اینجوریست؟

تنها برای ناکسان وقف است

خواهر! چرا پس ما جدا هستیم؟

یک خانواده زیر یک سقف است...

سالی که رد شد، "من" شدم "منها"

اما برای خود "همه" بودم

خواهر! دلم تنگ صدایت شد

دیشب که بین همه بودم

هر روز برمی خیزم برای جنگ

(با زندگی پیکار می‌کردم)

هر شب سرا پا زخمی و خونین

خسته... شکسته... باز می‌گردم

خواهر! در این غربت دلم پوسید

داداشی ات اینجا تک و تنهاست

خواهر! برایم خنده کن! بفرست!

لبخند تو از دور هم زیباست

سی و دو

میفهمم ات، راحت بگو، شرمت نباید بود
چیز جدیدی هست که بغض ات به دل مانده؟
میفهمم ات، من دکترم، من دکترا دارم!
یعنی کسی که چند جلدی "تئوری" خوانده

از منظر "مازلو" درون کودکی مُردی
وقتی که توی جوب ها مخفی شده بودی
وقتی که توپت را مچاله کرد همسایه
کل مسیر خانه را با گریه پیمودی

افسردگی هم مثل بختک، واهی و پوچ است
خوشحال باش و مثبت اندیشی کن و غیره
هرکس بدی کرد و له ات کرد و لگد کرد و...
تو خوب باش و خوب را پیشی کن و غیره

یک بسته مورفین، (خط-خطی) دو بسته هم مورفین
تا دردهای کمتری بر شانه ات باشد
قرص ویتامین D برایت هم نوشتم تا
جبران بی خورشیدی روزانه ات باشد

بی خواب بودی راستی، هرشب دو { سیرکادین }
تا نیم ساعت تحت تأثیرش بخوابی کاش
هر شب دوتا! یادت بیفتد بیشتر مرگ است!
خود را به گوه پیچیده ای! یک-کم مراقب باش!

هر روز تا خانه بدو، خسته و یا بی حال
هر روز یک ساعت فقط تمرین بکن حتماً!
« من هم مهم ام. من خدا دارم. چه خوشحالم! »
این جمله ها را با خودت تلقین بکن حتماً!

جبران تاریکی دنیایت، دو مهتابی ست
یک لامپ صد هم - محض اطمینان - بزن تنگ اش!
یک "پادکست-انگیزشی" نوشیده کن، هر بار
با گریه هم باید برقصی تو به آهنگ اش!

آهنگ غمگین مطلقاً ممنوع، یعنی که
هر روز با لبخند از خواب بدت برخیز
دل دردهایت هم، عوارض های درمانند
باقی غمهایت که...عه..یعنی..نمی...مممم..چیز...

ختم کلام؛ این که به خود تلقین بده خوبی!

ک*ن لق اش، بگذار شک و واهمه باشد

آخر نشد؟، خب، آخرین نسخه، بیا ، بدرود:

« اصلاً که گفته زندگی مال همه باشد...؟ »

سی و سه

این تاس آخر است، بزن باد هرچه باد
دیگر مهم نبوده و هرگز نمی شود...
من باختم در این همه انبوه احتمال
این بار آخر است، و این دست می رود

با سکه سکه های طلائییم آمدم
با جیب پاره پاره بدین جا رسیده ام
در بین راه "مرگ" خودم را بغل گرفت
اکنون دو سال شد که به خاک آرمیده ام

دادم تمام دار و ندارم به این قمار
بختم نبوده یار و فقط "هیچ" آمده
در جاده های مقصد من راه گم شده
هرجا بجای جاده فقط پیچ آمده

من خواستم که "معجزه" باشم، ولی چه شد؟
حالا "عذاب" و "فاجعه" و "قهر" گشته ام
در بی کسی و سگ دویی و خستگی و درد
مشهور مردمان در این شهر گشته ام

عذری به هیچ چیز و کسی هم نمی کنم
هر آنچه که درو کنم، از قبل کاشتم
میخواهم این که با پدرم...آه... بگذریم
یادم نبود...این که پدر هم نداشتم

دنیا حریف دست کمی نیست در قمار
این چرخه را خودش همه ادوار رانده است
من دست کم گرفتم و راه گریز نیست
دنیا مرا به چالش "من" بازخوانده است

با آخرین توان و همین تاسِ آخرم
با این که مبتلایِ دردی کُشنده ام
من اعتراف می کنم از این که باختم
حتی اگر که آخر بازی برنده ام

M
O
H
S
E
N

M
O
B
A
L
E
G
H